

عمری است تا پپای حم از پا نشسته‌ایم
 در کوی میفروش جو می‌نا نشسته‌ایم
 ما را زکوی باده فروشان گریز نیست
 تا باده در خم است همین جا نشسته‌ایم
 تا موج حادثات چه بازی کند که ما
 با زورق شکسته بدریا نشسته‌ایم
 ما آن ضغایقیم که با داغ سینه سوز
 حامی گرفته‌ایم و بصحرا نشسته‌ایم
 طفل زمان فشرده جو پروانه‌ام به مشت
 حرم دمی که بر سر گلها نشسته‌ایم
 عمری دویده‌ایم بهر سوی و عاقبت
 دست از طلب بهشته و از پا نشسته‌ایم
 رمزی در چشم مست تو گفتیم تا ابد
 در هر سری حونش صها نشسته‌ایم
 ~~*

بوسه

گر ماه شوی من آسمان خواهم شد
 گر سبزه شوی آب روان خواهم شد
 یعنی که ریاضت ز هر گونه که هست
 گر بوسه سوی لب و دهان خواهم شد

خنده و گریه

از ناز حد میبخندی بر دیده که میگرید
 این دیده زعانی نیر خندیده که میگرید
 چون دیده ترا سرمسب از آغویاری
 در خون خود از غیرت غلطیده که میگرید
 تنها نه ازین مردم صد روی و ریا دیدسب
 از مردمك خود هم با دیده که میگرید
 لب نیک و بد دنیا فاختوانده که میخندد
 چشم آخر هر کاری پائیده که میگرید
 صد داغ تهنان دارد این سینه که میخندد
 صد گونه بلا دیدست این دیده که میگرید

اطہری کرمانی

علی اطہری فرزند احمد متولد سال ۱۳۰۵ شمسی در شهر کرمان
شور و عشق و ناکامی اور اشاعری سوخته دل ساخت اطہری دارای احساسی
تند و آتشین است و غزلیات نغمہ و دلنشین و جذاس نوای دل سوزان
بودہ و هست .

پریشان

بگذارید بگیریم پیریشانی خویش
 که بحان آمدم از بی سرو سامانی خویش
 هم بی همنفسی کشت مرا در این شهر
 با که گویم غم سوزنده پنهانی خویش
 اندرین بحر بلا ساحل آمیدی نیست
 تا بدانسوی کشم کشتی عوقانی خویش
 زنده ام باز پس از آهیمه ناکامیها
 بخدا کس نشناسم بگرانجانی خویش
 سر بحاک قدم دوست نهادیم وزدیدم
 داغ رسوائیت ای عشق به پیشانی خویش
 جان خو پروانه بقربان تو کردم که جو شمع
 بیتمت رقص کنان بر سر قربانی خویش
 حال ما دیدی و حندیددی و ما پس شبها
 گریه کردیم پنهانی و حیرانی خویش
 اطهری قصه عشاق شنیدیم بسی
 نشنیدیم یکی را به پریشانی خویش

دیوانه

وا گذارید دمی بادل دیوانه مرا غم جان است سما را غم جانانه مرا آنکه در آتش غم سوخت جو پروانه مرا بی نیاز از تو کند گردش پیمانہ مرا عالمی هست درین گوشه میخانه مرا یا میخانه رسان یا بدر خانه مرا ریخت این سلسله زلف جو بر شانه مرا دل من کرد بدیوانگی افسانه مرا	نیست کاری بشما مردم فرزانه مرا خود پرستی ز شما دوست پرستی از من کاس در آس حسرت نگدازد چون شمع گر نکشتی براد دلم ای چرخ مگرد عاقلان عیب من از باده پرستی میکنند مستم ای زهر و هشیار خدا را مددی یاد از آن شب که بدیوانگیم قهقهه زد اطهری نالم از آن چشم فسونگر حاسا
--	---

اوستا

محمد رضا مهرداد اوستا متولد سال ۱۳۰۸ شمسی دارای تألیفات
و تصنیفاتی شاعری حساس است که بارنچو غم آشنا و بد درد عشق مبتلا
بوده و هست .

نه از دور فلک مهري نه از بزم جهان گامي
 نه شمع هستيم را از نسيم فتنه آرامي
 بجانم راه زد هر بار دردی بر سر دردی
 براهم باز شد هر گام دامي در پی دامي
 بهر نقشی که می بندم، چه امیدی چه فرمانی
 بهر سوئی که میبویم نه آغازی نه انجامی
 نه جانرا اشتیاقی بر دل از نان پریرویی
 نه دل را آرزویی در سر از مهر دلآرامی
 فراز آورد گشت آسمان چاهي بهر راهي
 فرو گسترده دور زندگی دامي بهر گامي
 بکام ناکسان چون جام در گردش ندانم خون
 بیاد ما نزد دوی بجام ما نزد حامی
 ندانم جوان تواند برد پاری خاطر خسته
 چنین گر بگنجد بر من ز دور چرخ ایامی
 من وزین پس بیاس دولت آزادگی دوری
 که دامنگیر آمد حاکم کوی هر گلفدایمی
 درود و آفرین تا کی که پاسخ بشنوی هر دم
 دعائی را بنفرینی ، سلامی را بدشنایمی
 مقام ای اختر برج سرافرازی بر آن محفل
 که گردد جام مهر و ماه او بر کام خود کامی
 نخواهم ننگه تا دم است نامی از پی ننگی
 نخواهم نام تا فرصت ننگی از پی نامی

باباطاهر

باباطاهر عریان همدانی که شهرت او بواسطه دویتی های ساده اوست که سوز درون و التهاب روح و روان بر انقلابش را آشکار کرده و احساس رفیق او را نمودار ساخته در سلك تصوف و عرفان سیر میکرده و از شهرت و نام و نشان گریزان و بگوشه گیری و انزوا راغب بوده به این سبب تاریخ تولد و وفاتش بطور قطع معلوم نیست قبرش در همدان است غیر از دویتی ها کلمات قصاری دارد که حقایق تصوف را بیان کرده تولدش قرن چهارم هجری و وفاتش اوایل قرن پنجم یعنی ۴۹۰ هجری نوشته اند .

خوشا آنونکه از پا سر ندوئند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر

غم عشقت بیابون پرورم کرد
بمو گفتم صبوری کن صبوری

خوشا آنونکه هرا ز بر ندانند
جو معنون برونهند اندر بیابان

موکه سر در بیابونم سو و روز
له تب دیرم نه حایم میکند درد

مگر سیر و پلنگی ای دل ای دل
اگر دستم رسد خونت بر ریحم

میان شعله خشک و تر تدوئند
سرائی حالی از دلبر تدوئند

هوای بحب بی بال و پرم کرد
صبوری طرفه خاک کی بر سرم کرد

نه حرفی وانویسند نه بچوانند
در این کوهارون آهو سیرانند

سرسک از دیده یارونم سو و روز
همیدونم که نالونم سو و روز

بمودایم بحفگی ای دل ای دل
بویتم تا حه رنگی ای دل ای دل

بابافغانی

بابافغانی شیرازی شاعری خوش قریحه و رندی بی بند و بار و در اوایل زندگی عیاش و اهل عیش و طرب بوده از شیراز به تبریز مسافرت کرده و پس از وفات سلطان یعقوب بن حسن بیك به خراسان رفت و توبه کرده و در ایبورد سکونت گرفت اواخر عمر در مشهد بوده و در سال ۹۲۵ هجری وفات یافت به سبک هندی غزلیاتی جذاب و شیوا دارد .

روزی که در دلم غم عشق تو خانه ساخت
 سیل بلا بخانه صبرم روانه ساخت
 نقاش قدرت آن رخ عاید فریب را
 آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت
 آن قطره‌ها که بر مژه‌ام خوسه بسته بود
 چشمم ز شوق لعل لبت دانه دانه ساخت
 صد بار یاد کرد گلستان کوی تو
 پلبل که در حریم چمن آشیانه ساخت
 خواب اجل گرفته من خسته را ، که دل
 شرح درازی سب هجران فسانه ساخت
 شمشاد را که فاخته در طوق بندگیست
 خواهد برای زلف تو مشاطه شانه ساخت
 آن شهسوار گو مکش از غمزه تیغ کین
 چون کار عالمی بس تازیانه ساخت
 عاشق بیک نگاه تو ای ماه چارده
 کار هزار ساله در این آستانه ساخت
 مطرب ز بهر گریه جانسوز اهل درد
 گفتار دردناک فغانی بهانه ساخت

مستی

ایدل بیا که نوبت مستی گذشته است
 وقت نشاط و باده پرستی گذشته است
 از آب زندگی چه حکایت کند کسی
 با دل شکسته‌ئی که ز هستی گذشته است
 خواهی بلند ساز مرا خوام پست کن
 کار من از بلندی و پستی گذشته است
 دارم چنان خیال که نشکسته‌ئی دلم
 ورهم شکست خون توشکستی گذشته است
 بنشن دمی و باقی عمر عدم شمار
 کاین یک دو لحظه تا تو نیستی گذشته است
 هم در شرابخانه فغانی حراب به
 کارش چو از حرابی و مستی گذشته است

بهار

ملك الشعرا بهار نامش محمد تقی فرزند محمد كاظم صبوری ملك الشعراي آستانه قدس رضوی در سال ۱۳۰۴ هجری مطابق ۱۳۶۵ خورشیدی در مشهد بدنيا آمد او از مفاخر شعر و ادب معاصر است تحقیقاتی راجع به سبك شناسی دارد و اشعارش پرمغز و غزلیاتش نغز است در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ شمسی در سن ۶۵ سالگی در اثر بیماری سل از جهان رفت قبرش در شمران مقبره طهیر اللوله.

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جانفرسائی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی
هر چه پرسیدم از آن دوست مرا داد جواب
چه به از لذت هم صحبتی ، دامائی
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید
میخها کوفته باسد به سید دیبائی
یا یکی حیمة صد وصله که از طول زمان
پاره حائمی شده و سوخته باسد حائمی
گفتم از راز طبیعت حیرت هست ؟ بگو
مفتحائی بودش ، یا بودش مبدائی
گفت از اندازه ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بچند به تک دریائی
گفتم این مهر منور چه بود ؟ گفت : بود
در بر دهر ، دل سوخته شیدائی
گفتم این گوی مدور که زمین خوانی چیست
گفت سنگی است کین حورده بر او تپائی
گفتم این انجم رخسندده چه باشد به سپهر
گفت بر ریش طبیعت تف سر بالائی
گفتمش هزل فروغ سخن حد فرمای
گفت : والاتر از این دنیی دون دنیائی
گفتمش قاعده حرکت و این حاذبه چیست ؟
گفت از اسرار مك آلود اذل ایمائی
گفتم اسرار اذل چیست بگو گفت که گشت
عاشق جلو خود ، شاهد بزم آرائی

گفت مجذوب خود و دورزد و جلوه نمود
 شد از آن جلوه پیا سوری و استیلائی
 سرپسرهستی از این عشق و از این جاذبه خاست
 باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
 گفتمش چیست جدال وطن و دین گفتا
 بر یکی جوان پی نان همومه و غوغائی
 گفتم امید سعادت چه بود در عالم ؟
 گفت با بی بصری عشق سمن سیمائی
 گفتم این فلسفه و شعر چه باشد گفتا
 دست و پائی سل و آنگه نظر بینائی
 گفتمش مرد ریاست که بود گفت کسی
 کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
 گفتم از علم نظر علم یقین خیزد گفت
 نظر و علم یقین نیست جز استهزائی
 گفتمش چیست بگیتی ره تقوی ؟ گفتا
 بهتر از مهر و محبت نبود تقوائی
 گفتم آئین وفا چیست درین عالم . گفت
 گفته مبتدلی یا سخن بیجائی
 گفتم این حاضنی عمر چه باشد ؟ گفتا
 از لب هر گه شکر حفته پر معنائی
 گفتم آن خواب گران چیست پایان حیات
 گفت سبری است پسر منزل نا پیدائی
 گفتمش صحبت فردای قیامت چه بود
 گفت کاش از پس امروز بود فردائی
 گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف بهار
 گفت اگر دست دهد عشق رخ زیبائی

گمان مردم

مردم گمان برند که من در حصار ری
مسموم و ستاره سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر
مسمود وار سر کتم اندر حصار نای
تا خود در این کریچه محنت بسر برم
يك روز تا پشام بدین وضع جانگزای
چون اندرین سرای نباشد بهز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پر از نقوش
گر بر نهی برابر یکدیگر آینه
چون نیک بنگری همه نقشها یکیست
بر تو یکی هزار نماید هر آینه

جوانی

سحر که براهی یکی پیر دیدم
بگفتم چه گم کرده‌ای اندرین ره؟
سوی خاک خم گشته از ناتوانی
بگفتا، جوانی ، جوانی ، جوانی

بدیع الزمان

استاد علامه بدیع الزمان فروزانفر فرزند آقا شیخ علی بشرویه‌ی خراسانی تولدش سال ۱۲۷۸ شمسی در بشرویه دارای تألیفات نفیس و تحقیقات علمی ارزنده‌ایست که اغلب آنها بچاپ رسیده است .

در دل

مکن حدیث غم ای یارو باش سرخوش و مست
که در حدیث غم از درد و غم تشاید دست
چو دل بفسه نهادی طرب امید مدار
که باز می نرهد ماهی فتاده پشت
درون گلشن جان با نشاط پیوند
ز خار زار تعلق کسیکه دل بگست
به بین به بلبل سرمست کوست رهبر عشق
غریب عیش بود چون بیوستان پیوست
زیاده مست شود مرد ، نی نشیشه و جام
سلامت سومی باد اگر قراپه شکست
مدام بر در دل باش وزو مراد بجوی
که کس پروی تو این در نمی تواند بست
مرا که غصه هر دو جهان زدل برخاست
عجب مدار اگر خاطر م به غم نشست
گل وجود مرا چون بمی سرشت خدای
چرا خراب نیستم چرا نیاشم مست
تو نیز اگر که ز پندار خویش مست نشی
همین پروی حقارت برند باده پرست
مگوی تلخ و گر گفتمی آنچنان باید
که همچو باده تلخش دهند دست بدست

بهزادی

دکتر عبدالله بهزادی شاعری نکته‌سنج و گرانمایه است که شعرش در نوع خود بی نظیر است در هریتی از اشعارش جهانی لطف و تازک خیالی است .

ترك يار

از تو بریدم ولی بقیمت جانم
پای مناعت نهاده‌ام بسر عشق
شاخه پشکسته نهال امیدم
اشك فرو ریخته ز چشم فراغم
پرتو سوک آورم ز اختر ناپود
عشق قسونکار داز خویش براندم
عمری اگر ماندو بازو بشو کردم
بی توبه از جان چگونه زنده بمانم
آتش حسرت دویده درك و جانم
آه گره خورده گلوی زمانم
خون چکیده ز نای مرغ فغانم
ره سپر بی امان راه گمانم
از تو بریدم ولی به قیمت جانم
بازی عشق است سست دای منخوانم

شعر نو

بر چشم تیز بین نگهبان کایفات ، افشاد عکس اختر مرموز ناشناس
بر آن نشان کارگه کبریا نبود ، این پرتوتلاش حکیمانه بشر ، کارخدا نبود
سقف فلک شکافته شد طرح تازه ریخت ، در پوشش بلور زمین سفت راه را
یک چند تند خیز و سبک سیر و کنجکاو ، تقلید کرد گردش دیرین ماه را
گردونه امید بشر بود و اندر آن مرد دلاوری به رسالت نشسته بود
او بر سر تحقق آمال آدمی ، از جان گذشته بود
از بیم چشم زخم حسودان آسمان ، شاهین عرش سیر ، فرمان بادگشت پیرو زو
تندرست
در نقطه فرود بروی زمین نشست ، ازمن به قهرمان انسان سرفراز به ادب
علم و فن
به از جان گذشتگان به عشاق پاکباز بی قید زادگان زبان و حرام و رنگ
شیواترین درود والاترین سپاس

باستانی پاریزی

دکتر محمد ابراهیم باستانی فرزند مرحوم حاج آخوند شیخ علی
اکبر در سال ۱۳۰۴ شمسی در پاریز سیرجان دیده بجهان گشود طبعش
روان و در بذله گوئی خوش بیان است و چند اثر بیچاپ رسانده .

گفتگوی آسمانی

در عرش یفردوسی، میگفت چنین، سعدی
 آخر بمراد ما دنیا شدو دورانش
 بر فرش زمین پنگر بنگاشته هر سوئی
 نقش تو و نام من در شهر و بیابانش
 هر مکتب و هر محفل، هر شارع و مارستان
 نام من و تو دارد بر سر در و ایوانش
 رو سوی معری کرد سقراط و بهسرت گفت
 افسوس بدین دنیا وین مردم نادانش
 آن روز که ما بودیم در دانه تاج دهر
 مردیم به ناکامی محتاج کنی نانش
 و از بعد قرون امروز، ریزند به پاکویی
 گلها به مزار ما خوبان غزلخوانش
 اینست و مجوزین پیش ارج هنر از گیتی
 گرخواه شیرازی و رخواجوی کرمانش
 ناکامی و ناداری اصل هنراست آیا ؟
 یا هر که هنر ورزید خود کرد پریشانش
 من گویم : گر میبود، فردوسی و سعدی را
 خشتی ز ریاطاتش متری ز خیابانش
 شهنامه بسوزاندی دیوان پراکندی
 بر باد خزان دادی اوراق گلستانش

نرگس در آب

نگار سوخ جسم گاهگاهی	بحسن خود بعینک میفزاید
درون عینکی چون آب شفاف	دو چشم مست او دل میرپاید
ندانم یار من بی هیچ عیبی	چرا عینک زدن را میستاید
تو گوئی نیک میداند که نرگس	درون آب حوشر مینماید

پژمان

حسین فرورد علیمرادحان امیر پنجه بختیاری متولد سال ۱۳۱۸ هجری بر احساس و تبری کلام و غزل سراست ، چند اثر ادبی دارد
اتر به دل بشیند ز دل جو برخیزد. گواهی بر اشعار شیوای اوست.

بر باد رفته

ما کیستیم دین و دل از دست داده‌ای
از چشم آسمان و زمین اوفتاده‌ای
بی جذبه چون حکایت از یاد رفته‌ای
بی حلوه خون جوانی بر باد داده‌ای
بر گردن وجود جو دست شکسته‌ای
در دیده زمانه جو اشک فزاده‌ای
مردانه با تبسم شیرین و اشک تلخ
بر پا جو شمع تا دم مرگ ایستاده‌ای
پای طمع بدامن همت کشیده‌ای
دست گرم برابر عالم گشاده‌ای
از سر من نشاط چه خوئی کرین سخن
به بوی مهر حیرد و نه رنگ یاد‌های
آگه نه ای ز رنجم و آگه نمی‌سود
سیر از گرسنه‌ای و سوار از پیاده‌ای
یاران بگور من بنویسید بد مرگ
بد بخت مرده‌ای و سیه بخت زاده‌ای

معبود

که هستی غیر از این سودی ندارد
نگاه حسرت آلودی ندارد
جهان جز عشق مقصودی ندارد
دریما کآتشم دودی ندارد
که این سوداخر این سودی ندارد

دلم بحر عشق معبودی ندارد
ز بینائی چه دیدست آنکه در چشم
ز صحرای عدم تا سهر هستی
نشد چشمی تر از سوز دل من
شدم در دوستی بد نام و مادم

پروین اعتصامی

بزرگترین و نامی‌ترین زن شاعر ایران پروین اعتصامی دختر مرحوم یوسف اعتصام‌الملک آشتیانی است در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز بدنیا آمد و تحصیلات خود را در کالج آمریکائی بیابان رسانید چند ماه پیشتر با پسر عموی پدرش دوران زناشویش طول نکشید خودش گوید

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی

جز سر زتش و بدسری خار چه دیدی

ای لعل دل افروز ، تو با اینهمه پرتو

جز مشتری مغله بیازار چه دیدی

رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیبت

غیر از قفس، ای مرغ گرفتار چه دیدی

این بانوی روشنفکر و بلند اندیشه در فروردین سال ۱۳۴۰ شمسی

بمرض تیفوس در سن ۴۵ سالگی از دنیای پرماجرا رفت و جهان ادبیات

را برای همیشه از ستاره فروزان و تابناک نبوغش بیفروغ ساخت و راجع به

آخرین منزل هستی چنین گفت :

زادن و کشتن و پنهان کردن

دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آنکس که در این محنت گاه

خاطری را سبب تسکین است

بنفشه

بنفشه صیحدم افسرد و باغبان گفتمش
که بیکه از چمن آزد و زود روی نهفت
حواب داد که ما زود رفتنی بودیم
چرا که زود فسر دان گلی که زود شکفت
کنون شکسته و هنگام شام خاک رهم
تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت
غم شکستگیم نیست ، زانکه دایه دهر
بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
هزار طاق پدید آرد از پی یک خفت
به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ
هزار قرن در آعوش خاک باید خفت
حوش آنکسیکه چو گل یکدوش بگلشن عمر
تخفت و شیرو ایام هر چه گفت منت



پرتو بیخنائی

حسین فرزند علیمحمد ادیب بیخنائی در سال ۱۳۸۵ شمسی در آران
کاشان متولد شد در شعر و ادب اطلاعاتی عمیق دارد و دیوان کلیم و قصاب
و صباحی را تصحیح کرده و چند اثر ارزنده تاریخی و ادبی دارد.



نام

آنچه میماند بجا از آدمی نام است و بس
و آنچه با خود میبرد اندیشه خام است و بس
زین همه طول امل در این ره کوتاه چه سود
طول راه زندگی تا مرگه یک گام است و بس
چند گوئی نیست راحت زیر این سقف کبود
بر قناعت پیشه دنیا جای آرام است و بس
مال چون بسیار شد دام بلای زندگیست
وین شکاف جیب زاول رخنه دام است و بس
نرم شد چون عزل سند صاحب مقام تندخوی
ناز طفل بدادا در دامن مام است و بس
بخشش مستان نه از روی صفای باطن است
این سخاوت از کف بگشاده جام است و بس
فرق علم و جهل بکدنیاست و اندر حشم خلق
عام و عالم را اگر فرقی است بکلام است و بس
عمرها بیحاصل از کف رقت بهر کیمیا
شعر نوهم پرتو از آن جنس او هام است و بس

پارماتو پسرگانی

عبدالرحمن فرزند شیخ محمد رحیم رستگار متولد سال ۱۳۸۸ شمسی در توپسرکان دارای آثاری علمی و ادبی دیوان عنصری ورضی را تصحیح کرده و رساله در معرفة النفس دارد و تاریخ توپسرکان را تألیف کرده .



ناز عشق

عشق را نازم که ناز عالم امکان از اوست
عالم و آدم همه فرمانبر و فرمان از اوست
حمله ذرات وجود از پرتو خودشید عشق
گرم جولانند و هم ذرات و هم جولان از اوست
بنده آن سرو بالایم که در باغ وجود
ابر گریان بادیس گردان و گل خندان از اوست
فلسفی گوید جهان میدان جنگ و زندگیت
می نگوید جنگ از او، جنگی از او میدان از اوست
پیش عارف درد و درمان و غم و شادی یکیت
شادی از او غصه از او درد از او درمان از اوست
عاشق آن روی و مویم ، مومنم یا کافر
مومن از او کافر از او کفر از او ایمان از اوست
ساحل و گرداب یکسان است پیش پارسا
بحر از او ساحل از او کشتی از او طوفان از اوست

شکوفه و جمال

شکوفه دیدم و یاد جمال او کردم
شکفت خاطر من تا خیال او کردم
هر آن لطیفه که گفتم ز لطف و نزهت گل
چو نیک در نگری وصف حال او کردم
فضای تیره طبعم چو روز روشن شد
بدریا و یاد ز صبح وصال او کردم
ز شوق ، قامت سرو چمن برقص آمد
سخن چو از قد با اعتدال او کردم
بلاله و گل و سنبل نه رنگ ماندو نه بوی
چو من حدیث رخ و زلف و خال او کردم
هواخوش است و چمن دلکش است و یار بگام
بیاد پاده که حالی مجال او کردم

پوری

پروین دولت آبادی متخلص به پری تولدش سال ۱۳۰۳ شمسی در
اصفهان پدرش حسام‌الدین مایه اشعارش اندوه ورنج وغم است و غزلیاتش
روان و روح پرور است .

بخاموشی شکستم نغمه دل در گلو امشب
 باشکی خواستم شویم ز خاطر یاد او امشب
 که جایی ای می روشنگر از این غم خلاصم کن
 امان ده در کنار خود مرا زین فتنه جو امشب
 شکفت . از یاد او در جان مشتاقم غمی سوزان
 که از شمع و می آحر برداشکم آبرو امشب
 خدا را امشب ای ساقی دو چشم خسته برهم نه
 که من پیمانۀ دل می نهم جای سبوا امشب
 بنادم خانه ی دل را که خود گنج مراد اینجاست
 بنقشی تازه آراید دلم روی نکو امشب
 قبای بخت صد چاکم مبین کاین جامه حسرت
 باهی یا نگاهی میتوان کردن رفو امشب
 پری در شوره زار عمر اشک شور بختی ریز
 که من چون لاله میسازم ز خون دل وضو امشب

سایر آندوه

آرام کی گیرد دل دیوانه ی من
 پندش مده پندش مده در خانه ی من
 سرگرم هایهوی خود میماند امشب
 این مایه ی شور و شر مستانه ی من
 در حلوت شهای خاموشی که دارم
 جز غم نکوبد حلقه بر کاشانه ی من
 سر میکشید چون شعله از جانم غم و درد
 ز آفت خنده ی گرم تو در پیمانه ی من
 در ساغر آندوه من یاد تو حو شد
 وای از تو وای از ساغر دندانهای من
 خالی نمی ماند صدف از گوهر اینجا
 با یاد تو ای تازنین دردانه ی من
 ما را پری افسون غمها می فریبد
 پایان ندارد لاجرم افسانه ی من

پیروزی

محمد کلانتری متخلص به پیروزمولد ۱۳۰۶ خورشیدی در مشهد
اشعارش اجتماعی و گفتارش مورد توجه عموم مضامینی نو در قالب شعر
کهنه دارد .

فروغ بزم یارم ، ماهتابم میتوان گفتن
 غروب بامِ عمرم آفتابم میتوان گفتن
 در آن بزمی که حامِ پادشاهم از پا در افتاده
 سرودم ، نغمه‌ام ، شورم ، ربابم میتوان گفتن
 به پیش موج طوفان دیده دریاى بی ساحل
 سبک حیز و سبکبالم حبابم میتوان گفتن
 در آن مکتب که درس عشق آموزند خوبان را
 کلامم ، نقطه‌ام ، حرفم ، کتابم میتوان گفتن
 گریزانی از این ظلمت گرفته سام بی‌پایان
 سرادم ، شعله‌ام ، نورم ، سهايم میتوان گفتن
 بگام خویش از دوران تلخ زندگی نیشم
 بگام دوستان نوشم ، سرايم میتوان گفتن
 برای تسفه کاهان محبت حشمة نوشم
 قریب وادی خویشم سرايم میتوان گفتن
 سراپا سوختم در آتش اندوه و حر انکی
 نباشد حاصل آهم ، کبابم میتوان گفتن

بسکه بترسم ز طبع غم فرای خویشتم
 مانده‌ام چون حعد در ویرانسرای خویشتم
 بی نوائی بین که مردم حوسدل از آوای من
 لیک من خونین دل از ساز و توای خویشتم
 بارها گفتم مرو ای دل بکوی دلبران
 رفتی ای دیوانه و دیدی سرای خویشتم
 آنکه میزد با دورنگی لای بکرنگی بمن
 دیدم او را همچو سایه در قفای خویشتم
 گر خطای من وفاداری به پیمان تو بود
 گشته‌ام اکنون پیمان از خطای خویشتم
 من که روزی میردم آتش بجان درد و غم
 آتشم اینک ز سوز ناله‌های خویشتم
 خون دل ریزد بجای می بجام بیدلان
 ای که سر هستی ز حام دلربای خویشتم
 قامت پیروز خم شد در بهار زندگی
 کرده‌ام زانوی لرزان را عصای خویشتم

توللی

فریدون توللی فرزند جلال ولادتش سال ۱۳۹۶ شمسی در شیراز
از نوپردازان نامور معاصر و در قدرت طبع و روانی شعر کم نظیر چند
اتر از او بچاپ رسیده است .

ماه دل افسرده در سکوت شبانگاه
بوسه غم زد بکوهسار و فرو رفت
چهره او بود گوئیا که غم آلود
رفت و ندانم چها که بر سر او رفت

سایه فزونی گرفت و دامن پندار
رفت بدانجا که بی نشان و کران بود
رفت بدانجا که حنده مستی غم داشت
رفت بدانجا که اشک بود و حزان بود

حسته ز آوارگی ، بدره تاریک
حون دل آواره بحتس که هوسناک
سربس صخره کوفت بادو بنالید
روی بهر آستان نهاد و بنالید

راست نوگفتی نگاه دوزخیمان داشت
یا غم آیتدگان حاک همی دید
دیدم اندوهبار اختر شبگرد
کاین همه افسرده بود و حسته و دل سرد

من بسبب تیره بسته دیده افسوس
پنجره بکشاده بر سیاهی شبگیر
مست در اندیشه های غمزده بودم
در پی آن آرزوی گمشده بودم

باد بتوفید و ناگهان ز دعی سرد
شمع حموشی گرفت و کلبه بیفرد
حسن حسن آرام پائی از گذر باغ
روی بایوان نهاد و حلقه بدر خورد

حاستم از حا هراسناک و سبکخیز
کلبه سیه بود و باد در تک و پو بود
کیست؟ در این تیرگی دوبازوی پر مهر
گرم و سبک حلقه زد بگردنم او بود

ثابتی

رضا ثابتی فرزند عبدالخالق تولدش سال ۱۳۱۰ شمسی در تجریش
تهران شاعری روشنفکر و احساساتی است شعرش شیوا و دارای مضامینی
دلنشین است .

غمین مباش از دست تو مگر غمی دارم
 که با خیالتو ای دوست عالمی دارم
 به خون تپیدن صید آرزوی صیادست
 تو شاد باش ، که من گوشه غمی دارم
 دگر از حال پریشان من چه میپرسی ؟
 بیاد موی تو افکار درهمی دارم
 غبار سبزه لگد کوب باد و بادانست
 ز اشک و آه ، بدل باغ خرمی دارم
 دوی درد مرا جز تو کس ، نمیداند
 بیا که از تو تمنای مرهمی دارم
 اگر جو موی تو امشب بخویش می پیچم
 عجب مدار ، که آشفته عالمی دارم

نشأحت او مرا

از بس ضعیف کرده تمنای او مرا
 در بند عشق ، بسته بیک تار مو مرا
 دیگر مرا برای چه آزار میدهد
 در دم همین بس است که نشأحت او مرا
 آگه ز نیش خار تمنای او نبود
 آنکس که ساحت با گل من رو برو مرا
 بگذار ، تا بطنه بگویند عاشقت
 بی او چه حاجتست باین آبرو مرا
 فصل بهار و فصل شرابست و باک نیست
 از طعنه های زائد بیهوده گو مرا
 حواهم که بعد مرگ ، بخاکم گذر کند
 ای زندگی ؛ پس است همین آرزو مرا
 دیگر مرا تحمل دیدار یار نیست
 بیهوده میکشید بدنبال او مرا

چنید شیرازی

معین الدین ابوالقاسم چنید بن محمود شیرازی واعظی صوفی مشرب
و عارفی روسندل بوده طبعی روان و روحی پر هیجان داشته و فاتش ۷۹۱
هجری است .

گددام دست گه از حسرت تو بر دل نیست
 کددام پای که از حیرت تو در گجل نیست
 سری که دست که از زخم تیغ خونخوارت
 بر آستان تو چون مرغ نیم بسجلیست
 کهجا روم ، چکنم ، با که گویم این معنی
 که زاد راه ندادیم و روی منزل نیست
 که دستگیر ؟ مرا میکند در این غرقاب
 که خان بخلق رسید و امید ساحل نیست
 کنند خلق نصیحت که دل بصر دهم
 چگونه بند پذیرم که خود مرا دل نیست
 مگر عنایت او رهنمای من گردد
 و گرنه سعی مرا هیچگونه حاصل نیست
 بنید راه بیابان کعبه مقصود
 گرت رفیق بود لطف دوست مشکل نیست

در پی وصل نوای دوست بهجان می گردم
 روز و شب بی سرو پا گرد جهان می گردم
 تا ر کاسانه وصل تو نشانی یابم
 بر سر کوی تو بی نام و نشان می گردم
 بهواداری حورسید رحمت ، ذره صفت
 که عیان می شوم و گام بهان می گردم
 گاه خون - آله بکوی تو وطن می سازم
 گاه خون باد بکوی تو روان می گردم
 من ذ امید نو و بیم تو روزی صدبار
 می - هم پیرو دگر باره جوان می گردم
 ای که تارود بهجویی حسرت نیست که من
 گرد کویت همه شب نعره زباں می گردم
 می - کم بار غم هجر نو همواره ، بهجان
 گرچه دل حسته ازین بار گران می گردم
 می - سوم رنده ذ بوی تو ، ر باد سحری
 در شب هجر که بی تاب و توان می گردم
 دلم از دست برده براری خو حنید
 روزگاریست که اندر پی آن می گرم

جامی

نورالدین عبدالرحمن جامی که در ولایت جام خراسان سال ۸۱۷ هجری بدینا آمده نام پدرش نظام الدین دشتی بود و ارادت جامی به سعدالدین محمد کاشغری و خواجه علی سمرقندی و قاضی زاده رومی بوده و در سلك تصوف از صوفیه نقشبندیه و از عرفا و شعرا پرمایه است که آثاری ارزنده از خود بیادگار گذارده و می‌گویند بشماره عدد (جامی) پنجاه و چهار دفتر و رساله داشتند در سال ۸۹۸ هجری پس از ۸۱ سال زندگانی در هرات با عزت از دنیا رفت و جنازه‌اش را با احترام بخاک سپردند و چراغ وجود عارف و شاعر و متفکری بزرگ خاموش شد .

عارض است این قمر یا لاله حمر است این
 یا شعاع شمس یا آینه دلهاست این
 یارب این طاقت یا محراب یا قوس قزح
 یا هلال عید یا ایروی یار ماست این
 چشم نر آهوست یا حادوست یا صیاد دل
 یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این
 حقه لعل است یا سرچشمه آب حیات
 یا دهان یا میم یا طوطی شکر حاست این
 یارب این خورشید تابانست یا ماه تمام
 یا فرشته یا ملک یا شوخ بی پرواست این
 قامت است این یا الف یا سرو یا نخل مراد
 یا مگر گلدسته باغ جهان آراست این
 زلف تو پیچان جو زنجیرست یا قلاب دل
 سنبل تازه بود یا عنبر ساد است این
 طوطی شیرین سخن یا قمری باغ جنان
 بلبل پیخانمان یا حامی شیدا است این

جويا کشميری

میرا داراب جوياي کشميری در اواسط قرن ياردهم ہندسا آمد
وہ سڪ ہندی اشعاری سہوا سرودوسال ۱۱۱۸ ہجری حہار وا بندرود
گفت حدس تہریری ہودہ و پہرش ملاسامری نام داست بی تکلف ر سکر
ریری حائب (حویا) طوطی نطق تو طرر سخن آموحنہ اسب .

سینه صد حاک مانند قفس داریم ما
 ناله پهلوی سگافوی خون حرس داریم ما
 راز دار عشق را بود مجال دم ردن
 بجه بر رحم دل از بار نفس داریم ما
 عاقبت با گوشه‌ای از هر دو عالم ساختیم
 کبج چشم سر مه آلودی هوس داریم ما
 عشق سر کس را محرم راز ، اله داده‌ایم
 صد بیستان سعله در آغوش حس داریم ما
 رند گایی در گرفتارست ما را خون حجاب
 از قفس گوئیم (جو ما) تا نفس داریم ما

درون ما

دایم بود لاله صفت ریت تن ما خون عجز بود رحم تو خرویدن ما
 ای رده دلان یکک من از ما مگر برید بوی دم عیسی سوید از سخن ما
 داریم نفس حسرت دندار جو جو ما هم مجلس بصورت بود از سخن ما

عمر

-ان چیست عمر من که بیارم از آن گذشت
 نتوان گذشت از تو ز جان میتوان گذشت
 توان گذشت از کمر تا دندار یار
 دلش بحیرتم که حسان را میان گذشت
 مردانه پشت پای بر افلاک میریم
 دستم کمی بود که ازین همت خواص گذشت
 گویم اگر بکوه بیارد خواب داد
 از عیب آنچه نمیتوان این را توان گذشت
 حونا بطور طالب آمل عرسل است
 صیبت سجنوریس ز مازندران گذشت

جلوه

میرزا ابوالحسن جلوه ۱۳۳۸ هجری در گجرات هند متولد شد
خاندان روحانی پدرش میرسید محمد طباطبائی متخلص به مظهر جلوه
اصلاً از مردم نائین است و تحصیلاتش را در اصفهان بیایان رساند به تهران
آمد و سکونت گزید در فلسفه و حکمت و ادب و شعر دارای مقام بلندی
بود مجرد زیست و سال ۱۳۱۴ در سن ۷۶ سالگی از دنیارفت و در
این بابویه شهر ری مدفون شد .

ای دوست

با حرص و امل چون هله همراه نباشم
پس از چه من عور و گدا ، ساه نیاسم
درویشم و حرصند چرا با مدد دوست
با این سرف و مرتبه و جاه نباشم
چاهی است طمع ژرف که قمرس نه پدیداست
صد شکر فرو رفته در این جاه نباشم
من دوست همی خواهم به حنت و فردوس
الحمد که با همت کوتاه نیاسم
طلم است که با این همه الطاف خداوند
من ساگر و مشتاق الی الله نیاسم
من کسب شرف کرده ام از درگاه آن دوست
حون بنده آن سدره و درگاه نیاسم
راحت طلبم ، حیمه و حرگاه بود رفح
ران در طلب حیمه و حرگاه نیاسم
با طلعت او همچو گدایان دگر من
سب منتظر ، سر ردن ماه نیاسم
ای دوست شنیدم تو همه مهر و وفائی
دردا که من از این صعت آگاه نیاسم
تو بر سر من هیچ نیائی مگر ای دوست
آنگاه بیائی که من آنگاه نیاسم
ای حلوه چو من نیستم از این رمه شکفت
گر آنکه پسندیده و دلخواه نیاسم

چلی

ابوتراب فرزند حسین متولد سال ۱۳۸۷ شمسی در شهر دزفول از
شعرای نامور و زندگانی پرتحوالی را گذرانده و حالا در یکی از
کارخانه‌های ملی به‌کار حسابداری روزگار را میگذراند .

از شب هجران برایم یادگاری مانده است
 آه سوزانی و چشم اشکیاری مانده است
 بی تو ای گل در حران غم چنان پیچیده‌ام
 کر و خودم شاحه بی برگه و باری مانده است
 بوستان حولانگه زاغ است و میدان زغن
 بی‌بخت نبود که بلبل بر کناری مانده است
 جان به تن ای دوست از بهر نثاره مانده بود
 چون تو رفتی دیگر از بهر چه کاری مانده است
 رفتی و بگذاستی پا بر سرم چون حاک راه
 آمدی اکنون که از حاکم غباری مانده است
 بسته شد میخانه رفت آن نسه‌ها از سر حلی
 باقی از دوران مستی‌ها حماری مانده است

فروغ ماه

عکس رخت بچشم تر ما فتاده است
 امشب فروغ ماه بدریا فتاده است
 از معجز لب تو در احیای جان حلق
 سدها گره بکار مسیحا فتاده است
 در حلوه گاه حسن تو ای سرو حوش حرام
 هر جا صهی قدی بود از پا فتاده است
 تا دامن تو بوسه دهد اسك پاك من
 سببم صفت ز عالم بالا فتاده است
 لب و انکرده غنچه و از بانگ عندلیب
 در طرف باغ بین که چه غوغا فتاده است
 زاهد اگر ز باده من آلوده دامنم
 بر دامن تو لکة تقوی فتاده است
 با يك تبسمش دل وارسته جلی
 در درطفه هرار تمنا فتاده است

جلی

ابونراب فرزند حسین متولد سال ۱۳۸۷ شمسی در شهر دزفول از
شعرای نامور و زندگانی پرتحوّلی را گذرانده و حالا در یکی از
کارخانه‌های ملی به‌کار حسابداری روزگار را می‌گذراند .

از شب هجران برایم یادگاری مانده است
 آه سوزانی و چشم اشکباری مانده است
 بی تو ای گل در حران غم چنان پیچیده‌ام
 کر وجودم ساحت بی برگه و باری مانده است
 بوستان حولانگه زاغ است و میدان زغن
 بیجهت نبود که بلبل بر کناری مانده است
 جان به تن ای دوست از بهر تداوت مانده بود
 چون تو رفتی دیگر از بهر چه کاری مانده است
 رفتی و بگذاستی پا بر سرم چون خاک راه
 آمدی اکنون که از خاکم غباری مانده است
 بسته شد میخانه رفت آن شده از سر جلی
 باقی از دوران مستی‌ها حماری مانده است

فروغ ماه

عکس رخت بچشم تر ما فتاده است
 امشب فروغ ماه بدریا فتاده است
 از معجز لب تو در احیای جان حلق
 صداها گره بکار مسیحا فتاده است
 در جلوه گاه حسن تو ای سرو خوش حرام
 هر جا سهی قدی بود از پا فتاده است
 تا دامن تو بوسه دهد اسك پاك من
 سبتم صفت ز عالم بالا فتاده است
 لب وای کرده غنچه و از با بگه عندلیب
 در طرف باغ بین که چه غوغا فتاده است
 زاهد اگر ز باده من آلوده دامنم
 بر دامن تو لکة تقوی فتاده است
 با يك تبسمش دل وادسته حلی
 در ورطه هزار تمنا فتاده است

حافظ

خواجه شمس‌الدین محمد فرزند بهاء‌الدین حافظ شیرازی که او را خدای غزل عرفانی باید نامید استادی است یگانه و شاعری است فرزانه سخنور است ساحر و حکیمی است ماهر در زندگانی تحولات بسیار دیده و بامشکلات زیاد دست‌وپنجه‌نرم کرده از زهد خشک گریزان بوده و چون دیگران قرآن را دام تزویر نکرده و در دنیای عرفان و تصوف سیر وسلوک کرده و جز حیرت چیزی بر او نیافزوده در معمای وجود تحقیق را فسون و افسانه دانسته و از مسافرت روگردان و به گوشه‌نشینی و اقزواء راغب بوده از داغ‌زنی و فرزندان ناراحتی دیده و از زبان حاسدان و ظاهری‌پرستان تهمتها و نارواییها شنیده بسن پیری رسیده و خودش سروده دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم بامن جد کرد دیده معشوقه باز من عمرش از شصت سالگی گذشته و تولدش بطور یقین معلوم نیست وفاتش سال ۷۹۹ هجری در شیراز اتفاق افتاد بعضی ۷۹۴ نوشته‌اند عبارت (خاک مصلی) ماده تاریخ فوت اوست از سعدی و خواجو و سلمان پیروی کرده و بیشتر غزلیات سلمان ساروجی را استقبال نموده خدای شعر و غزل حافظ است و هر غزلش به نزد اهل ادب یکجهان به یاد دارد.

ای که با سلسله زلف دراز آمده
 فرصت باد که دیوانه نواز آمده
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
 چشم بد دور که خوش شعیبه باز آمده
 ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
 چون پرسیدن ارباب نیاز آمده
 آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
 کشته غمزه خود را بنماز آمده
 زهد من با توجیه سنجد که به یغمای دلم
 مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
 پیش بالای تو میرم چه بصلح وجه بختگ
 که بهر حال براننده ناز آمده
 گفت حافظ دگر خرقه شراب آلودست
 مگر از مذهب این طایفه باز آمده

حزین

شیخ محمدعلی حزین فرزند ابوطالب متولد در اصفهان جدش
شیخ زاهد گیلانی سال تولدش ۱۱۰۳ هجری وفاتش سال ۱۱۸۹ قمری در
اصفهان مدفون شد سنش ۷۸ سال اشعارش شیوا و روان و دلنشین است .
بنارس